

دعا برای همسایه

مادر هنوز بیدار بود و داشت بر روی سجاده اش دعا می خواند. حسن در رختخواب خود از این پهلو به آن پهلو غلتید، اما خوابش نبرد. ماه از پشت پنجره کوچک اتاق، صورتش را نوازش کرد.



مادر هنوز بیدار بود و داشت بر روی سجاده اش دعا می خواند. حسن در رختخواب خود از این پهلو به آن پهلو غلتید، اما خوابش نبرد. ماه از پشت پنجره کوچک اتاق، صورتش را نوازش کرد.

خیره شد. او صدای آرام و دوست داشتنی مادر را به خوبی می شنید. اما با هر بار شنیدن، تعجبش بیشتر می شد. یک دعا بیشتر از دعاهای دیگر بر زبان مادر می آمد. او دائم برای همسایه ها و مردم دعا می کرد. گاهی اسم تک تک آن ها را می برد و برایشان آرزوی سلامتی می کرد. گاهی هم از خداوند برای آن ها چیزهایی می خواست.

حسن آن قدر بیدار ماند تا این که نزدیکی های اذان صبح شد. دوباره پلک باز کرد و از زیر روانداز به مادر چشم دوخت. مادر هنوز بر روی سجاده اش بود. حسن با خودش فکر کرد: مادر یک بار هم نشد که برای خودش دعا کند یا از خداوند چیزی بخواهد، بلکه همه دعاهایش برای همسایه ها و دیگران بود! حسن کودک بود، به خواندن نماز علاقه زیادی داشت. او همراه مادر نماز خواند. بعد از مادر پرسید: مادر جان، چرا وقتی که داشتی دیشب دعا می خواندی، حتی یک بار هم از خدا برای خودت چیزی نخواستی، بلکه برای دیگران دعا کردی! نگاه مهربان حضرت زهرا سلام الله علیها به گل روی حسن افتاد. مادر گفت: «حسن جان، مگر نشنیده ای که اول همسایه سپس خانه، پس باید اول به فکر دیگران بود و برایشان دعا کرد، بعد به فکر خود!«. باز هم حسن از حرف های زیبای مادر، درس تازه ای یاد گرفته بود.